

سوکاماد

شاہ رخ مسکوب

به کوشش حسن کامشاد



نشرنی

اینک صدای دوست از ته ریشه‌های کهن، از درون سینه پهن زمین می‌آید، از راه‌های دور از قله‌های بلند و دشت‌های باز می‌گذرد و مثل تپش پنهان قلب ستاره به من می‌رسد. با صدای خاموش مرا می‌نامد و صدای او را در چشم‌های خیس و دهان بازش می‌بینم... نگران و دل‌گرفته است و به زبان بی‌زبانی حرف می‌زند. حرف‌ها در باطن من می‌رویند؛ مثل سرزدن جوانه سبز در بطن دانه زیر سرمای زمستان، مثل بوی بهار! صدای دوست، صدای دوستی، از دیار دور فراموشی، از خلال کشت زارهای رنج، وزان بر خوشه‌های اندوه!... صدای بیدار دوستی خاموش که در بستر ضمیر من خفته است. و آنگاه که خفته بودم به ندای او چشم‌هایم را باز و دست‌هایم را تماشایم کردم. او مرا نامید و من در میان بودنی‌ها به خود آمدم... صدای دوست آغاز من بود. دمیدن و شکفتن بود... صدایی همزاد بود که گفت تو نور چشم‌های منی و من نگاهم را مثل دست‌هایم به او دادم و گفتم... تو را ای دوست در جلوه‌های گوناگون دوست دارم زیرا تو... مادر، زاینده و پرورنده منی.

در کوی دوست

مقدمه

شاهرخ نازنین من غمگین است

شاهرخ مسکوب عاشق مادرش بود. به گفته خودش مادرش را بیش از دوست داشتن می‌پرستید. پدرش وقتی شاهرخ شانزده‌ساله بود درگذشت، و برادر کوچکش یک هفته بعد، و مادر می‌بایست داغ این دو مرگ را برتابد و پسر و دو دختر کوچک‌تر خود را بزرگ کند و به سامان رساند.

من در سال ۱۳۲۳ در کلاس ششم متوسطه در اصفهان به آشیانه گرم این خانواده راه یافتم. مادر خودم تازه مرده بود و من چنان شیفته محبت، سادگی و مهربانی تک‌تک افراد این خانواده شدم که در عالم خیال اندیشیدم ای کاش این زن همسر پدر بیوه من می‌شد، من و برادرم دو خواهر را به نامزدی می‌گرفتیم و شاهرخ از یگانه‌خواهر من خواستگاری می‌کرد. خیال‌پردازیم را روزی با شاهرخ در میان گذاشتم، خندید و گفت: «این زنای با محارم در زنای با محارم... می‌شود. شرع مقدس اجازه نمی‌دهد!»